

منہ کوروش



ادبیات جهان - ۱۲۶

رمان کوتاه - ۱۰۳

-
- سرشناسه: جووی، الگزاندِر، ۱۹۷۱ م. Jovy, Alexander
- عنوان و نام پدیدآور: منم کوروش: سرگذشت شاهزاده حقیقی ایران زمین/الکساندر جووی؛ ترجمه سهیل سمی.
- مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.
- مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص.
- فروست: ادبیات جهان؛ ۱۲۶. رمان کوتاه؛ ۱۰۳.
- شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۵۴-۶
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: I am Cyrus: the story of the real Prince of Persia, c2011.
- موضوع: کوروش هخامنشی، شاه ایران، - ۵۲۹ ق.م. - داستان
- موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی - قرن ۲۰ م.
- موضوع: ایران - شاهان و فرمانروایان - داستان
- شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ -، مترجم
- رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ م ۸۸۴ ج ۳/ PZ
- رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۰۷۳۷۴۲
-

منم کوروش

سرگذشت شاهزاده حقیقی ایران زمین



الکساندر جووی

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

I Am Cyrus

The Story of the Real

Prince of Persia

Alexander Jovy

Garnet Publishing, 2011

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۹۲



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

الکساندر جووی

منم کوروش

سرگذشت شاهزاده حقیقی ایران زمین

ترجمه سهیل سمی

چاپ هفتم

۱۰۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۰۵۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 054 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۶۵۰۰۰ تومان

فهرست

مقدمه مترجم..... ۱۵

کتاب اول: دوستان دوران کودکی

۱. عقرب سیاه..... ۲۳
۲. بازار..... ۲۴
۳. زنگ..... ۲۵
۴. جاویدان..... ۲۸
۵. کابوس پادشاه..... ۳۱
۶. دو بقچه..... ۳۸
۷. یتیمان..... ۴۹
۸. در مسیر عظمت..... ۶۶
۹. نقشه‌های سلطنتی..... ۷۰
۱۰. بوی خوش کُنْدُر..... ۷۲
۱۱. روستا..... ۸۱
۱۲. اهورامزدا..... ۸۸
۱۳. انتظار..... ۹۸
۱۴. اعتماد..... ۱۱۷

- ۱۲۱ ۱۵. چشمان عقاب.
- ۱۲۴ ۱۶. ملکه ایران زمین.

کتاب دوم: امپراتوری

- ۱۳۱ ۱۷. در انشان.
- ۱۴۰ ۱۸. آستانا.
- ۱۴۴ ۱۹. صرف غذا بر بام.
- ۱۵۰ ۲۰. شاهزاده و بانو.
- ۱۵۶ ۲۱. قربانیان آستیگ.
- ۱۶۶ ۲۲. وحدت.
- ۱۷۴ ۲۳. روند معمول.
- ۱۷۶ ۲۴. حکم مرگ.
- ۱۸۱ ۲۵. دانه‌های انگور.
- ۱۹۶ ۲۶. شاهنشاه.
- ۲۰۰ ۲۷. دستبند.
- ۲۱۱ ۲۸. دریاچه خون.
- ۲۲۰ ۲۹. اخباری از لیدی.
- ۲۲۹ ۳۰. دیدار با رایوا.
- ۲۳۵ ۳۱. کاساندان.
- ۲۴۵ ۳۲. لوحی از جانب روشن.
- ۲۵۱ ۳۳. آرامگاه.
- ۲۵۸ ۳۴. پیشروی به سوی لیدی.
- ۲۶۹ ۳۵. شاهان.
- ۲۷۴ ۳۶. کزروس به نظاره حوادث می‌ایستد.

۲۸۱	۳۷. عروسی سلطنتی
۲۸۶	۳۸. پادشاه و فرمانده
۲۹۲	۳۹. سازنده امپراتوری
۲۹۶	۴۰. قهرمان

کتاب سوم: عشق جاودان

۳۱۵	۴۱. فتح بابل
۳۲۹	۴۲. زن و شوهر
۳۳۶	۴۳. زندگی ای جدید
۳۴۱	۴۴. برده‌داری
۳۵۴	۴۵. شورای جنگ
۳۶۰	۴۶. پیشروی به سوی شرق
۳۶۸	۴۷. خاطرات
۳۷۱	۴۸. تقدیر
۳۸۷	۴۹. و پس آن‌گاه
۳۸۹	۵۰. دختر

ای پیامبر) می‌پرسند تو را (از موقعیت ذوالقرنین). بگو
می‌خوانم بر شما از او حکایتی. البته ما تمکن و قدرت
بخشیدیم او را در زمین، و دادیم او را از هر چیزی وسیله‌ای.
قرآن، کهف، ۸۳-۸۴

خداوند به مسیح خویش یعنی به کوروش که: دست راست
او را گرفتم تا به حضور وی امت‌ها را مغلوب سازم و
کمرهای پادشاهان را بگشایم تا درها به حضور وی مفتوح
نمایم و دروازه‌ها دیگر بسته نشود چنین می‌گوید که من
پیش روی تو خواهم خرامید و جای‌های ناهموار را هموار
خواهم ساخت.

و درهای برنجین را شکسته، پشت‌بندهای آهنین را
خواهم برید. و گنج‌های ظلمت و خزائن مخفی را به تو
خواهم بخشید تا بدانی که من پهوه که تو را به اسمت
خوانده‌ام خدا می‌باشم.

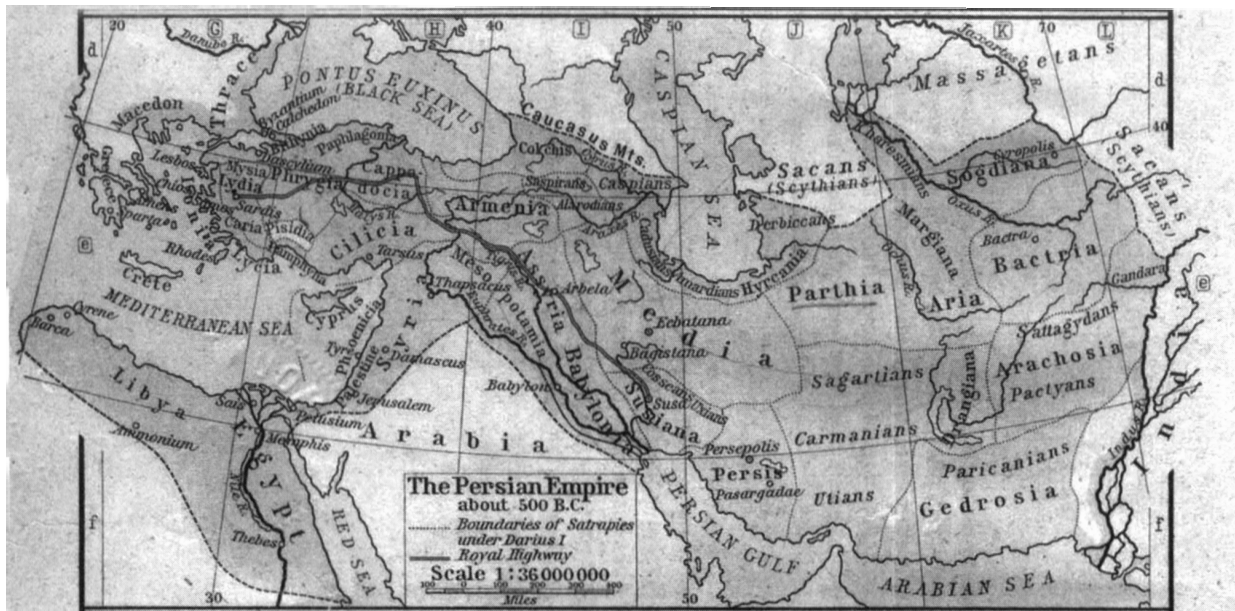
اشعیا، ۴۵:۱-۶

باستان‌شناسی توانسته است فرهنگ‌های باستانی‌ای را
شناسایی کند که هیچ توجهی به مرزهای جغرافیایی
امروزی ندارند. شکوه و جلال حیرت‌انگیز تمدن‌های
باستانی به واسطهٔ تلاش‌های باستان‌شناسانی آشکار
گردیده که گنج‌های نهان را از دل مکان‌هایی تیره و تاریک
و خاموش بیرون کشیده‌اند؛ گنج‌هایی که از دوران باستان
مستور باقی مانده‌اند.

محمدرضا کارگر، مدیر موزه ملی ایران

حال که از این نقطهٔ دوردست مکانی و زمانی به گذشته‌ها می‌نگریم، سلسلهٔ پادشاهی ایران همچون موجی عظیم از قدرت و شکوه انسان جلوه‌گر می‌شود. این سلسله در میان مردمان آسیا، میان خلیج فارس و دریای خزر، حدوداً پانصد سال پیش از مسیح سر برآورد، و تا قرن‌ها، با جلال و عظمتی که هیچ نقصانی نیافت، ادامه پیدا کرد.

جِیکِبِ اَبْت، کوروش کبیر (۱۸۷۸)



زندگی اکثر ما شعله‌هایی موقتی است که به‌زودی در بی‌کرانگی جاودانگی خاموش می‌شود.

اما هستند انسان‌هایی که از هیچ تلاش و هیچ ایثاری دریغ نمی‌کنند، و به این وسیله، به مدد اقداماتشان بر این کرهٔ خاکی، روحشان را از گمنامی و فراموشی می‌رهانند و برای همیشه در یادها و خاطره‌ها باقی می‌مانند.

کتاب حاضر سرگذشت یکی از همین مردان است. نامش کوروش بود؛ مردی که بعد از مدتی کوروش کبیر نامیده شد.

مقدمه مترجم

انگیزه نوشتن این متن کوتاه به جای مقدمه، توضیح مختصر در مورد دو نکته است. نخست موضوع رمان تاریخی و سپس موضوع خود کوروش که شخصیت اصلی این رمان است.

در باب موضوع اول، سؤال مهم این است که اگر تاریخ رشته‌ای تثبیت شده و علمی است، پس دیگر چرا رمان تاریخی؟ به مسائل جدیدی که در اروپا مطرح کرده‌اند، این‌که خود تاریخ هم نوعی روایت است و بس (!)، کاری نداریم. اما امروز در درک عمومی و جهانی تاریخ و شخصیت‌های تاریخی، هنر نقشی ممتاز دارد. با یک پرس و جوی ساده و محدود نیز می‌توان فهمید که مردم، مثلاً، ژاندارک را بیش‌تر با خواندن کتاب‌های تاریخ فرانسه و بریتانیا می‌شناسند، یا با تماشای فیلم سینمایی ژاندارک، اثر لوک بسونِ فرانسوی. جهل و خشونت مهارنشدهٔ کلیساهای قرون وسطا را مردم با خواندن تاریخ بهتر می‌شناسند، یا با خواندن رمان نام‌گل سرخ، اثر امبرتو اکو؟ از طرف دیگر، تاریخ به عنوان رشته‌ای علمی با اصولی معین محدودیت‌هایی دارد که شامل تخیل خلاق رمان‌نویس نمی‌شوند. مثلاً، من برای اولین بار در سه‌گانهٔ ماری رنولت در باب زندگی اسکندر مقدونی

خواندم که اسکندر در بابل با یک توطئه به قتل رسیده است. این در حالی است که در اکثر آثار تاریخی آمده که این جوان سی و اندی ساله در بابل بر اثر ابتلا به بیماری مالاریا درگذشته است - حال آن که هیچ یک از سرداران و سربازان مقدونی در بابل، در همان دوره، به این بیماری مبتلا نشده بودند. همین اواخر در فیلمی مستند در مورد اسکندر، دیدم که با حضور جمعی از شیمیدانان و دانشمندان اروپایی، مسئله توطئه برای به قتل رساندن اسکندر ثابت شد. این در حالی است که ماری رنولت این سه گانه را حدود پنجاه شصت سال پیش نوشته است. تاریخ همیشه و همیشه خیال برانگیز است و رمان یا فیلم بهترین جلوه گاه این تخیل است. مهم این است که نویسنده مسئولیت کاری را که می کند، بپذیرد.

اما در مورد کوروش. دیگر تقریباً همه می دانند که در مورد زندگی کوروش، و به خصوص یک سوم نخست آن، منابع چندانی وجود ندارد. مثلاً، گفته اند و نوشته اند که کوروش بعد از تسخیر اکباتان، پدربزرگش را بخشید، اما در این رمان می خوانیم که کوروش به هارپاگ، سردار ماد، به شکلی غیرمستقیم اجازه می دهد که آستیاگ، پدربزرگش، پادشاه سرزمین ماد، را به قتل برساند. در مورد کوروش و تولدش نیز داستان غریبی نقل شده که هرودوت آن را از میان داستان هایی عجیب تر منطقی تر دانسته و روایت کرده که در رمان آمده است. این که آستیاگ نوه اش را به هارپاگ داده تا او را به جایی دور ببرد و به قتل برساند، و سپس بازگشت اتفاقی کوروش نوجوان به قصر و موضوع خال روی شان اش داستانی است که به عنوان یک موتیف در مورد بسیاری از شاهزادگان در ملل مختلف تعریف شده است. واقعیت این است که آستیاگ به راه هایی بسیار منطقی تر می توانسته کوروش را به قتل برساند. سؤال احتمالی شاید این باشد که آیا ممکن است این داستان را طرفداران بعدی کوروش برای توجیه اقدام او در سرنگون کردن پدربزرگش تعریف کرده باشند؟

اما از این جزئیات که بگذریم، حوادثی که در رمان آمده مستندند. طبعاً بنا بر روال معمول رمان‌های تاریخی، بعضی شخصیت‌ها به داستان اضافه شده‌اند. حمله‌های نظامی، تصمیمات کلان و گاه حتی تاکتیک‌های به کاررفته در نبرد که در رمان حاضر آمده‌اند، همگی پشتوانه‌های مستند تاریخی دارند، اما شخصیتی به نام رایوا و عده‌ای دیگر احتمالاً ساخته ذهن نویسنده‌اند.

می‌ماند چند نکته در مورد کوروش؛ شاید بتوان کوروش را با توجه به شرایط دوران زندگی‌اش و پس‌زمینه تاریخی کل منطقه، از ایران گرفته تا دوردست‌های شرقی منطقه بین‌النهرین، تا حدی شناخت.

قبل از کوروش، پادشاه دیگری نیز بوده که برای اداره مردم و حکومتش قوانینی را مکتوب کرده است: قانون حمورابی. این مجموعه قوانین، یکی از اسناد تمدن در منطقه است. ذکر فقط یک مثال از مجموعه قوانین حمورابی نشان می‌دهد که کوروش در این منطقه چه پدیده جدید و بی‌سابقه‌ای بوده است. یکی از قوانین حمورابی این است: اگر برده‌ای بگوید که من متعلق به صاحبم نیستم، برای اولین بار باید یک گوشش را از بیخ برید، و برای دومین بار... در چنین شرایطی، و در حالی که خود آستیاگ از راه برده‌فروشی درآمد بالایی داشته و برده‌فروشی کار و حرفه‌ای معمولی در حد آجیل‌فروشی امروزی بوده است، می‌توان حدس زد که مردی که برده‌فروشی را ممنوع می‌کند، و با این حکم کینه عده بسیاری را به جان می‌خرد، چه تفاوت فاحشی با همتایانش داشته است.

درست است که کوروش نیز چون بعضی شخصیت‌های دیگر، احتمالاً از سر جاه‌طلبی و بلندپروازی، در پی تثبیت امپراتوری جهانی بوده است؛ درست است که او به لیدی حمله کرد و این نبرد بسیار کشته داشت، اما دغدغه‌های پادشاهی در آن دوران نیز پیچیده و خاص بوده است. در بسیاری مواقع، اگر سرزمینی در حال رونق یافتن بوده، شاهانش می‌بایست پیشاپیش به فکر اقوام طماع مهاجم می‌بودند، و حتی در بعضی موارد با حملات

پیشدستانه. اما برای شناخت روحیات شخصیت‌ها، باز هم مقایسه کردن آن‌ها با هم ممکن است روشنگر باشد. در سال ۶۸۸ ق.م، وقتی پسر سناخریب، که از جانب پدرش به پادشاهی بابل گماشته شده بود، به قتل رسید، پدرش به بابل تاخت. زن و مرد و کودک را از دم تیغ گذرانند و تمام مجسمه‌ها و معابد را ویران کرد، و دستور داد که هیچ کس تا هفتاد سال حق بازسازی این شهر را ندارد؛ تا وقتی که اسرحدون، پسر پادشاه، آن هفتاد سال را به یازده سال کاهش داد و بابل را دوباره ساخت.

در سال ۶۱۲ ق.م، سربازان ماد و بابل با هم به نینوا حمله کردند. امپراتوری آشوریان قربانی بلندپروازی‌های خود شد. و از سال ۶۰۵ ق.م، نبوکدنصر چهل سال را صرف تثبیت حکمرانی بابل بر آشور کرد، چهل سالی که خاک سرزمین آشور غرق به خون شد. باغ‌های معلّق بابل برای شهدخت ایرانی‌ای که همسر پادشاه بود ساخته شد تا او احساس دلتنگی نکند. بابل به شهری افسانه‌ای و زیبا تبدیل شد که همه ملت‌ها غبطه‌اش را می‌خوردند.

از سال ۵۵۶ ق.م، تاریخ حکمرانی نبونید آغاز شد، پادشاهی که با خوار کردن مردوک، رب‌النوع بابلیان، و جایگزین کردن سین، رب‌النوع ماه، تنفر مردم و مبلغان اعتقادی شهر را برانگیخت. این مقارن با دورانی بود که هخامنشیان سخت در تلاش بودند؛ تمرین‌های سخت برای تسلط بر هنر اسب‌سواری و تیراندازی، سربازان هخامنشی را کاملاً کارآموده کرده بود، اما بلشصر، پسر نبونید، توجهی به ایرانیان نکرد. و سپس کوروش پا به عرصه گذاشت. سرزمین پارس در آن دوران چندان قدر نبود که شاهزادگانش بتوانند بلندپروازی‌های منطقه‌ای داشته باشند. اما ظرف سال‌های بعد، کوروش با در پیش گرفتن اصل مدارا و شکیبایی، ملل و حتی قدرتمندان دوران خود را مبهوت کرد. او بدون کشتار بر قلمرو ماد مسلط شد و به یک مفهوم، ایران آن زمان را متحد کرد. برای فتح لیدی جنگید، اما پادشاه لیدی را نکشت. شاید کوروش نمی‌خواست با قتل شاهان، کینه‌دوستانان آن‌ها را برای خود و

مردم ایران بخرد، اما حتی اگر انگیزه‌اش فقط و فقط همین بوده است - که البته بیش از این بوده - باز سطح شعور و آگاهی او در قیاس با افرادی چون آستیاگ و نبونید روشن می‌شود. کوروش یهودیانی را که به دلیل نپرداختن مالیات به پادشاه بابل، خشم او را برانگیخته و پس از دو بار شورش تبعید شده بودند و شمارشان بیش از چهل هزار تن بود، به دیار خود برگرداند و با آحاد مردم از در سازش و آشتی درآمد. کوروش در دورانی که پادشاهان با خونریزی به قدرت می‌رسیدند و با خونریزی خلع می‌شدند، امپراتوری باثباتی ایجاد کرد که دویست سال با تسلط تمام بر رأس امور باقی ماند، و بابل نیز اقامتگاه زمستانی شاهان ایرانی شد و بابلیان همواره پذیرای آنان بودند. اما در نهایت، نظام اخلاقی و اجتماعی ایران رو به سستی گذاشت و داریوش سوم - آخرین پادشاه هخامنشی - با حدود دویست و شصت هزار سرباز نتوانست در مقابل چهل هزار سرباز مقدونی مقاومت کند، و از میدان نبرد گریخت. نبرد گوگمل و باز شدن درهای بابل به روی اسکندر، رسماً نقطه پایانی بود بر امپراتوری تثبیت شده کوروش. و این شکست سال‌ها سال بعد، در نبرد قادسیه تکرار شد؛ سعدابی و قاص فقط با حدود هفت یا هشت هزار سرباز، و اکثراً پیاده‌نظام، از عهده سپاه سی هزار نفری یزدگرد سوم برآمد.

اما از پس تمام این فرازونشیب‌ها، حتی اسکندر مقدونی نیز پس از لطماتی که در هندوستان متحمل شد، پس از عقب‌نشینی به بابل و مرگ - یا قتل؟ - در آن شهر، و پس از آن‌که سردارانش بر سر قدرت به جان هم افتادند و از خشونت و وحشیگری هیچ کم نگذاشتند، به رغم تمام تلاشش، و به رغم آن‌که کوروش را به نوعی الگوی خود می‌دانست، نتوانست به آنچه کوروش به آن دست یافته بود، دست یابد. سردار مقدونی، علی‌رغم آن‌که به خانواده داریوش و ارزش‌های اعتقادی ایرانیان احترام می‌گذاشت، در قیاس با کوروش، به دلیل کم و کاستی‌هایی که داشت، خیلی زود از رسیدن به هدفش بازماند؛ کوروش در روزگار خود تنها پادشاهی بود که بلندپروازی، غرور،

شکوه و تواضع و فروتنی را در وجود خود با هم آشتی داد، و تنها چنین پادشاهی می‌تواند جملاتی از این دست بگوید:

من کوروش هستم که به ایرانیان شاهنشاهی بخشید
با من مشاجره مکن
یگانه چیزی که هنوز برای من باقی مانده است
یک مشت خاک است
که پیکر مرا پوشانده است.^۱

سهیل سمی
بهمن ۱۳۹۱

۱. ژرار اسرائیل، کوروش بزرگ، ترجمه زنده‌یاد مرتضی ثاقب‌فر، انتشارات ققنوس، چاپ دوازدهم، ۱۳۹۱، ص ۲۸۲.

کتاب اول
دوستان دوران کودکی

۱. عقرب سیاه

باد شرقی جانی دوباره می‌گرفت. غریبه با ردای باشلق‌دار و کبودرنگ، گزش ذراتِ سوار بر بادِ گرد و خاک را بر صورتش احساس کرد و چشمانش نیم‌بسته شد.

این‌جا، در این خلنگزار بر حاشیهٔ دشت، فقط معدودی درخت نخل و خاربن، با کمبود آب سر می‌کردند و به حیاتشان ادامه می‌دادند. در شمال، زمین به سوی قلّهٔ تپه‌ای شنی و بزرگ شیبی تند پیدا می‌کرد. در آن سوی تپه، کوه‌هایی سر برافراشته بودند که قله‌هاشان حتی در فصل‌های گرم دشت نیز پوشیده از برف بودند.

غریبه راهی جنوب شد، در پس باشلق، از آن چهره جز دو چشم قهوه‌ای تیره و اندیشناک، چیزی معلوم نبود.

کمی بعد، غریبه به مسیری رسید که، در واقع، کوره‌راهی تنگ بود. به کوره‌راه که رسید، متوجه عقربی سیاه و صحرائی شد که به سرعت از عرض جاده گذشت. چند لحظه بعد صدای تُندرآسای ماشینی را که نزدیک می‌شد شنید.

غریبه به جاده قدم گذاشت، خم شد و عقرب را درست از زیر نیش مرگبارش محکم گرفت.

ماشین، یک مرسدس سبز رنگ و رورفته و تعمیری، با جیغی گوشخراش متوقف شد. راننده‌ای با صورت اصلاح‌نکرده، شیشه را پایین کشید و شروع کرد بدو بیراه گفتن.

غریبه، که هنوز چهره‌اش دیده نمی‌شد، بدون عجله در مسیر به راه افتاد، و به داد و فریادهای راننده هیچ توجهی نکرد.

ماشین به سرعت دور شد و موجی از دود سیاه و صدای فریادهای راننده در پس آن باقی ماند که با تازیانه باد محو و پراکنده شد.

وقتی غریبه کمی از جاده دور شد، عقرب سیاه را روی تلماسه‌ای گذاشت و به تماشای گریز شتابزده جانور ایستاد. او می‌دانست که آن عقرب حتی از مار کبری نیز زهرآگین‌تر است، اما باکی نداشت.

غریبه چند ثانیه‌ای در سکوت و سکون مطلق بر جایش ایستاد، و سعی کرد چیزی را به خاطر بیاورد، پنداری لحظه‌ای از گذشته در ذهنش زنده شده بود. مختصات چشم‌انداز پیرامون... ناگهان به چشمش آشنا آمد!

سرانجام راه شهر مجاور را در پیش گرفت، از همان کوره‌راه ناهموار و پرفراز و نشیب... و به تدریج خاطره‌ای در ذهنش جاندارتر و پررنگ‌تر می‌شد، خاطره‌ای که درست درکش نمی‌کرد... چه رسد به این‌که شرحش دهد.

۲. بازار

حتی حالا هم انگار جز آن غریبه، هیچ کس از نزدیک شدن طوفان شن آگاه نبود. ماشین‌های زنگ‌زده، گاری‌های چهارپایکش، دوچرخه‌های قدیمی و موتورهای زهوادررفته همگی برای گذر از جاده‌های تنگ و غبارگرفته و رسیدن به بازار با هم رقابت می‌کردند. آن‌جا، در غرفه‌ها، انواع و اقسام ادویه،

میوه، کباب تازه، کیک و کلوچه‌های پوشیده از شکر، ابریشم‌های رنگ روشن، فرش‌های ظریف، جواهرات زیبا، چاقو و خنجر و حتی سلاح‌های گرم فروخته می‌شد. بچه‌ها در میان جمعیت جست و خیز می‌کردند. یکی از پسریچه‌ها، که حدوداً شش یا هفت سال داشت، ناگهان به غریبه خورد. پسرک به زمین افتاد. چند لحظه، به دلیل شوک ناشی از آن برخورد، ساکت بود، و بعد ناگهان زد زیر گریه.

غریبه زانو زد و به پسرک کمک کرد تا از جایش بلند شود و بایستد. صدای گریه پسرک دوچندان شد، اما مهر و محبت نهفته در نگاه خیره و مرموز غریبه را حس کرد.

یک لحظه این‌طور به نظر می‌رسید که پسرک و آن غریبه غرق وجود یکدیگر شده‌اند. پسرک، بی‌آن‌که توان توضیح دادن داشته باشد، قدرت مرموز و توضیح‌ناپذیر غریبه را احساس کرد.

مرد با دنباله ردایش اشک‌های پسرک را پاک کرد. مدتی پیش پارگی ردای کبودرنگ مرد، با دقت رفو شده بود، و لکه‌هایی محو، شبیه جای خون خشکیده، بر روی ردا دیده می‌شد.

پسرک حرکت نکرد، اما با این‌که چهره غریبه هنوز هم معلوم نبود، هیچ وحشتی از او نداشت.

چند لحظه بعد، غریبه به پسرک لبخند زد و با محبت دستی به سر او کشید و با زبانی قدیمی زیر لب او را دعا کرد.

حتی غرغه‌دارانی که با چندین و چند زبان آشنا بودند نیز این زبان را نمی‌فهمیدند.

۳. زنگ

به محض این‌که غریبه پا به دکان گذاشت، قیل و قال بازار قطع شد. از آن دست دکان‌ها بود که نمونه‌هایش در سرتاسر بازارهای خاورمیانه

هست، معطر به بوی عود، با انواع و اقسام کالاها برای فروش، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد. روی همه دیوارها فرش و فرشینه آویزان بود. شیشه‌های ضماد، عطریات، روغن و مرهم در قفسه‌های شیشه‌ای نگاه‌ها را جلب می‌کردند. دکان پر بود از سبدهای حصیری، صندلی‌های چوب ساج و میزهای لاک‌الکل زده و براق. در قفسه‌های دیگر هم طلا و جواهرات گذاشته شده بود.

دکاندار، مردی چاق با پوست قهوه‌ای سیر، روی صندلی‌ای حصیری در کنار پیشخوان شیشه‌ای نشسته بود. بلند شد و ایستاد، دستانش را به هم مالید، و به غریبه، که هنوز نمی‌شد چهره‌اش را در آن باشلق دید، تعظیم کرد. دکاندار با صدای بلند گفت: «خوش آمدید، بفرمایید! دوست خوب و دانشمند من، حالتان چطور است؟»

غریبه جواب نداد، بلکه فقط در آرامش و با خونسردی به دکاندار خیره شد. صاحب دکان بزرگ فکر کرد چه عجیب است که غریبه صورتش را پنهان کرده، اما... مشتری همیشه مشتری بود. «از این‌که به بهترین فروشگاه شهر زیبای ما وارد شده‌اید، به شما تبریک می‌گویم، دوست من! به بهشت روی زمین خوش آمده‌اید! هر چیزی که بخواهید، این‌جا داریم، ظریف‌ترین ابریشم‌های دستباف برای یکی از بانوهای زیبایتان؟ فرش‌های ایرانی، دسترنج بهترین فرشبااف‌های ما؟ تیزترین چاقوها و بهترین فولاد زانبان؟ مایلید چه چیزی بخرید؟»

غریبه چند لحظه حرکت نکرد. هیچ چیز نگفت، و بعد ناگهان به سوی قفسه‌ای در سمت راست اشاره کرد.

چهره صاحب دکان ناگهان لبریز از هیجان و طمع شد. با چابکی‌ای که از آن هیکل چاق و گنده بعید بود، از نردبانی چوبی بالا رفت، و جواهرات و زیورآلات ارزشمند - یا دست‌کم، گرانبهایی - را روی سینی‌ای جلاخورده ریخت. زیورآلات را روی پیشخوان شیشه‌ای کنار صندوق حساب قدیمی چید، و بعد یک قدم عقب رفت.

دکاندار گفت: «خواهش می‌کنم، آقا، بیایید نزدیک‌تر! به مهارت و استادی در ساخت این زیورآلات توجه کنید! قیمت ندارند، اما این‌جا در این دکان آن‌ها را به قیمتی می‌فروشم که هیچ احمقی حاضر به فروششان نمی‌شود، چون دوستان و رقبای من می‌گویند سخاوت من واقعاً مضحک و احمقانه است!»

غریبه به چرب‌زبانی دکاندار هیچ توجهی نکرد. با دقت به چاقوهای جواهرنشان، حلقه‌های گرانبها و سکه‌ها نگاه کرد، و با یک نظر متوجه شد که اکثر آن اشیاء کم‌ارزش یا اساساً بی‌ارزشند.

سپس بر روی سینی جلاخورده، شیئی توجهِش را جلب کرد.

دست دراز کرد و زنگ کوچک برنزی‌ای را برداشت.

زنگ حدوداً پنج سانتیمتر طول داشت. غریبه حلقه‌ی بالای زنگ را گرفت و بلندش کرد.

با بلند کردن زنگ، یاد و خاطره‌ی چهره‌ی دردمند مردی در ذهن غریبه بیدار شد، مردی بزرگ، بزرگ‌ترین مرد در روزگار خویش، که از زخم هولناک یک خنجر جان داده بود.

بارقه‌ی آن خاطره در ذهن غریبه چنان ناگهانی درخشیدن گرفت و چنان تأثیر عمیقی بر او گذاشت که در آن لحظه به هیچ چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند.

بی‌اختیار تصاویر دیگری از گذشته در ذهنش جان گرفتند.

دکاندار با هیجان گفت: «اوه، آن زنگ قدیمی و خارق‌العاده!» و رشته‌ی افکار غریبه را پاره کرد. «یک انتخاب تحسین‌برانگیز! زنگ خیلی خاص و نادری است، با پانصد سال قدمت! تنها نمونه‌ای که به جا مانده. دختر عزیز من، که چشمانی به تیزی چشم شاهین دارد، آن را وسط سنگ‌های بیابان پیدا کرده. متأسفانه دیگر زنگ نمی‌زند، چون اهرمش زنگ زده، اما خیلی زیبا و ظریف و فوق‌العاده‌ی گرانقیمت است.»

مرد باشلق‌به‌سر نگاهی به دکاندار انداخت، اما باز هم صورتش را نشان

نداد. غریبه می دانست که دکاندار دروغ می گوید، یا واقعاً نادان است و هیچ چیز نمی داند، چون آن زنگ عمری به مراتب بیش از پانصد سال داشت. غریبه تازه چهره اش را آشکار کرد. دکاندار بلافاصله سکوت کرد. یک لحظه در سکوت گذشت. تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای قیژقیژ آهسته در بود که با باد، پیشقراول طوفانی که در راه بود، تکان تکان می خورد. غریبه زنگ را کنار گوشش گرفت و ضربه آهسته ای به آن زد. هیچ صدایی بلند نشد. ضربه محکم تری زد و بعد، پنداری از سرزمینی دور، صدای تک زنگی در اتاق بلند شد. غریبه زنگ را کج کرد. صدای زنگ دوباره بلند شد. غریبه چشمانش را بست. صدای زنگ بلند و بلندتر شد.

۴. جاویدان

صدای زنگ هنوز هم بلند بود، اما این بار آویخته به تکه ای نخ پَرک، دور گردن یک بُز، یکی از بزهای گله ای جوان که پادشاهی بزرگ در عالم خواب در خلنگزارِ حاشیه صحرای تماشایش ایستاده بود. پادشاه فقط چند ماه پس از ریخته شدن قالب آن زنگ، آن خواب را دیده بود. دوره ای بود که راز و رمزهای سربه مهر ستارگان هنوز زبان بلیغ اهورامزدا ی پارسیان محسوب می شد، همان رب النوعی که مادها آن را به نام میترا می شناختند.

دوره ای بود که مردم تصویری از دقایق و ساعات نداشتند، بلکه فقط صبح و بعدازظهر و غروب و شب — از هنگام ظاهر شدن نخستین ستاره در آسمان تا نیمه شب — و اواخر شب — از نیمه شب تا زمان محو شدن ستاره ها — را می شناختند.

دوره ای بود که مردم می پنداشتند این خورشید است که برگرد زمین می چرخد.

همه بزها دور گردنشان زنگ داشتند. پادشاه در عالم خواب پسرک

چوپانی را که با چوب دستش آهسته به دم بزها ضربه می زد دید. پادشاه خفته شنید که پسرک بر سر بزهای گله اش فریاد می زد، اما با بلند شدن صدای ناگهانی سم اسبها بر ماسه ها، پسرک با نگرانی سر برگرداند و خیره ماند. سپس پادشاه سواری را دید که با توسنی سیاه بر پشتۀ عریض تلماسه ای در شمال ظاهر شد.

آن شیخ سیاه چنان ناگهانی ظاهر شده بود که پادشاه خفته احساس کرد که مرد سواره پنداری از آسمان به زمین آمده است. جنگجوی سواره زره کامل به تن و کلاه خودی برنزی به سر داشت با پرهای سفید. از نوع زره و دسته پَر چنین برمی آمد که مرد سوار از سکاییان^۱ و یک سردار است.

گروه زیادی از سواران سکایی حال بر لبۀ پشته پدیدار شده بودند. حال بر قلۀ تلماسۀ بزرگ، یک سپاه کامل سواره نظام صف بسته بودند. پادشاه در عالم خواب دید که پسرک برای نجات جاننش دارد می دود. ناگهان صدای زنگوله های گردن بزها در طنین هماهنگ و موزون هزاران زنگ دیگر محو و گم شد.

سپس پادشاه سپاهی گران از جنگجویان سواره را دید که همگی بر توسن های سیاه نشسته بودند و لای موهای بلند همه آن ها زنگ هایی کوچک بسته شده بود، و سپس این مردان از فراز سر چون موجی توفنده به سوی موج سواره نظام سکاییان تاختند.

پادشاه، که هنوز غرق خواب بود، سوارانی را دید که پیش از آن هرگز آن ها را ندیده بود، یا حتی تصور نمی کرد که ممکن است چنین مردانی هم وجود داشته باشند. با دیدن لباس های همانندشان فهمید که آن ها اسواران پارسی

۱. Scythian، از اقوام آسیای مرکزی که از قرن هفتم تا دوم قبل از میلاد در سواحل دریای سیاه حکومت می کردند. -م

هستند، با این حال، در عالم رؤیا چیزی دید که در عالم واقع هرگز ندیده بود: این که هر یک از آن‌ها چندین و چند زنگ کوچک به طره‌های بلند موهایشان بسته بودند، موهایی کوتاه‌نشده و گوریده، و هر زنگ نشانهٔ یک دشمن بود که به دست تک‌تکشان کشته شده بود. برق زره سواران و درخشش نیزه‌هاشان مثل نور خورشید بود که بر نوک امواج دریا بیفتد.

و بعد پادشاه خفته دید که جنگجویان را سواری قدرتمند بر پشت توسنی باشکوه و یکسره سفید هدایت و رهبری می‌کند.

جنگجویی که سرکردهٔ مهاجمان بود، زره سینه‌ای از جنس برنز بسته بود، با زانوبندهای فلزی، چکمه‌های چرمی و کلاهخودی برنزی و مطلا. چنان اسب می‌راند که پنداری حیوان بخشی از بدنش و خودش نیز یک قنطورس^۱ بود.

در دست راستش نیزه‌ای آهنین داشت، و با دست چپش افسار اسب سفید را گرفته بود. شانه‌هایش برهنه بودند. پادشاه خفته حال در عالم رؤیا آن سوار قدر را از نزدیک می‌دید. زره بازوی مرد سوار کاملاً به شانه‌اش نمی‌رسید، و در همان لحظه، پادشاه بر شانهٔ راست آن جنگجو خال مادرزادی ارغوانی‌رنگ و عجیبی دید، لکه‌ای که در ذهن لبریز از وحشت پادشاه شبیه... کشف این واقعیت در عالم خواب برای پادشاه به مراتب هراس‌انگیزتر از زمانی بود که در عالم بیداری و هوشیاری با آن روبرو می‌شد... نقش پنجهٔ شیر.

خیل عظیم اسواران به دل سپاه سکاکیان تاختند. جنگجوی قدرتمند بر پشت توسن سفید به سردار سکایی رسید و در هوای تفتیده، غرق عرق، در میان بوی تند تن اسب‌ها، و درخشش زره‌ها و چکاچاک شمشیرها به هم درآویختند.

پادشاه دید که مرد سکایی با تمام قدرت می‌کوشد تا آن جنگجو را از خود دور کند، اما در کمال استیصال می‌دید که هر بار آن جنگجو بر او پیشی می‌گیرد و فریبش می‌دهد. سرانجام، مرد سکایی، خسته و فرسوده، سعی

۱. centaur، موجوداتی اساطیری و قوی‌هیکل با بالاتنهٔ انسان و پایین‌تنهٔ اسب. - م.